

جلده

دفتر خاطرات

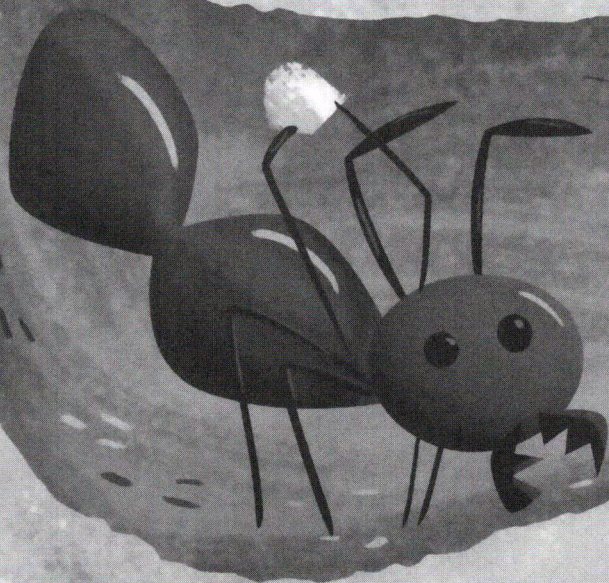
هیولاها

شو کولاسور ظاهر
می شود!

تروی کامینگز

ترجمه‌ی محسن رخس خورشید

شهر مورچه‌ها



آیکساندر مشغول تماشای حشره‌ی کوچک شش‌پایی بود که داشت از سوراخش بیرون می‌آمد. حشره‌ی ریزه‌میزه کمی شاخک‌هایش را تکان داد، بعد یک دانه‌ی بزرگ سفید را بلند کرد و بالای پوسته‌ی سیاه و براق‌اش نگه داشت. آیکساندر کمی به جلو خم شد و به آن‌ها نگاه کرد. صدها مورچه‌ی شبیه به هم، داشتند تووی هم وول می‌خوردند.



آلکساندر لبخند زد و گفت: «پدر، این‌ها فقط مورچه هستند!»

پدر گفت: «می‌دانم آل. اما قبول کن که یک کمی ترسناک‌اند.»

آلکساندر از وقتی به شهر استرمانت آمده بود، موجوداتی ترسناک‌تر از حشرات دیده بود. او با هیولاهای زیادی دست‌وپنجه نرم کرده بود. با هیولاهای لقلقوی بادکنکی، ماهی‌های چندش‌آور، سایه‌های وحشتناک و حتی با سبزیجات آدم‌خوار جنگیده بود. او خوب می‌دانست این شهر پُر از هیولاست!

پدر آلکساندر جلو آمد و گفت: «سلام گل‌پسر. می‌بینم که برای خودت شهر مورچه‌ای جالبی درست کرده‌ای!»
آلکساندر گفت: «بله پدر، یک هفته است که درس علوممان درباره‌ی مورچه‌هاست. تکلیفمان برای فردا این بود که هر کسی یک شهر مورچه‌ای درست کند و به کلاس ببرد.»
پدر گفت: «وای، نگاهشان کن. پاهای و شاخک‌هایشان را ببین! آدم با دیدن این‌ها مورمورش می‌شود!»

